

مرزبان نامه به پارسی سره

ویرایش و بازنویسی: حامد قنادی

تارنمای پارسی سرا: www.parsisara.ir

بخش نخست

در شناساندن نسک

و یاد نویسنده و انگیزه‌ی نوشتن آن

مرزبان‌نامه برمی‌گردد به مرزبان پور شروین، که شروین از فرزندزادگان کیوس، برادر انوشه‌روان دادگر بود که بر سرزمین تیرستان پادشاهی می‌کرد. او پنج پسر داشت که همه به خرد و بردباری رای و شایستگی کشورداری و توانش شهریاری آراسته بودند. چون شروین درگذشت، فرمان‌دهی سرزمین را به پسر مهتر دادند و دیگر برادران فرمان‌بردار او گشتند. پس از چندی انگیزه‌های رشک در میانه پدید آمد و خواهان پادشاهی شدند. مرزبان چون از همه‌ی برادران به برتری دانش یگانه بود، اندیشید که مگر در پندار شاه بگذرد که او نیز چون دیگر برادران با شاه دشمنی می‌ورزد، نخواست که گرد این گمان بد بر دامن دادوستد او نشیند؛ در آینه‌ی رای خویش نگاه کرد، روی درست چنان دید که به سوی جای‌گاهی نشان‌زد (=مُئین) راه افتد و از سرزمین کشور خود به گوشه‌ای بیرون افکند و آن‌جا را نشیमे (=مسکن) سازد تا آبشخور دوستی پاک برادران ازو شوریده نگردد و پیوند هم‌دمی پوچ نشود و سُستی به آیین برادری راه نیابد. گروهی از مهران و بزرگان سرزمین که در این‌باره آگاهی داشتند، از او خواهش کردند، که چون رفتن تو از این سرزمین به آشکاری و استواری رسید، نسکی^۱ (=کتاب) بنویس دربرگیرنده‌ی سخنان نغز فرزاندگی و سودهای هوشیاری که در زندگی این جهان و بازگشت‌گاه آن جهان دستور کار خویش داریم و از خواندن و کار بستن آن به دو خوشبختی و رستگاری رسیم و نشانه‌های برتری سرشت و نیکویی و بیژگی‌های تو به دست‌آور آن بر برگه‌های روزگار پایدار بماند. از بازدارندگی پند و اندرز، سخنی چند به گوش شاه رسان تا روش روزگار او را یادآور باشد.

شاهزاده این سخن نیوشید، (=گوش فراداد) و آهنگ رفتن را با نگرداشت (=درنظرداشتن) خواهش‌های ایشان بر فرمان شاه باز بسته گردانید و از جای‌گاه دودلی برخاست و به نزد شاه بر خواند. شاه در پاسخ او دودلانه درنگی کرد و چون او رفت و

۱- در پهلوی و اوستایی: nask. این واژه در پارسی نو هم کاربرد داشته است:

چه مایه زاهد و پرهیزگار صومعی - که نسک‌خوان شد بر عشقش و ایارده‌گوی. (خسروانی)

بسنجید با تسخ "دبیره‌ی کتابی" و تسخه "کتاب و هر نوشته که از روی کتاب نوشته شده باشد. (فرهنگ نظام)

بخش نخست ۱۱

وزیر آمد، با او از راه رای‌خواهی گفت: در پروانه‌دهی ما این سخنان را که برادرم خواهش و آرزو بر آن کوتاه گردانیده است، چه می‌بینی؟

وزیر گفت: دستوری‌دادن تا از این‌جا به جایی دیگر رود، فرجام رای راست‌ست و فرمان اندیشه‌ی درست، چرا که دشمنی از دشمنان کشور کم‌گشته باشد و خاری از پای تخت بیرون شده و بدان که کام او از ساختن نسک آن‌ست که روش‌های پادشاهی ترا به زشتی در پرده‌ی گواژه (=کنایه) فرانماید و در کرانه‌های گیتی بر دهان‌های مردم پرآوازه گرداند و آن‌چه می‌خواهد که ترا پندی دهد، پایه‌ی خویش در دانش برتر از پایگاه تو می‌نهد، و براستی پرمایگی و شایستگی ندارد و به زور بر خود می‌بندد و اندیشه‌اش سراسر نادرست است. ولی شاه بفرمایند که آن‌چه گوید، به پیش من گوید تا در میان آن اندرزه‌ها، بی‌هودگی و رسوایی و کاستی‌های او بر شما نمایان کنم و سرپوش از کار بگیرم تا شاه بداند از دانش‌وران کدام پایه دارد و از هنری که بانگ لاف آن در جهان می‌افکند، چه مایه یافته است.

هم‌سخنی شاه‌زاده با وزیر

روز دیگر شاه در سراچه‌ی تنهایی بنشست؛ فرمان داد تا چند نیک‌نام از دانایان و زیرکان کشور، که هر یک فرزانه‌ی زمانه‌ی خویش بودند، با شاه‌زاده و وزیر به دربار آمدند و انجمنی چنان که وزیر خواست ساختند. شاه مرزبان را گفت: ای برادر، هر چه تو گویی، از سر نیک‌اندیشی و مهربانی باشد و گرنه از سر پاک‌ورزی آن‌را کاری نتوان کرد. اکنون هرچه سودمند است به آن پرداز و گفتنی‌ها را بگو. شاه‌زاده سخن آغاز کرد و به زبانی چرب‌تر از شیواسخنان و گزاره‌ای شیرین‌تر از منش رادمردان، خواسته‌ی شاه و درباریان را پاس داشت و گفت: اکنون که پروانه‌ی سخن‌گفتن فرمودی، نیک بنیوش، که اندرزه‌های سرزنش‌گر، سازگار با سرشت آدمی نیست. شکوفه‌ی گفتار اگرچه برگ نازنین برآرد، چون به نرم‌باد (=نسیم) درست‌نیوشی پرورده نگردد، میوه‌ی گفتار از او چشم نتوان داشت.

بدان ای پادشاه که زیباترین گوهری که از جهان هستی با آمیخته‌های آخشیگ‌ها^۲، (=مرکبات عناصر) پیوند گرفت، خرد است و بزرگ‌ترین بهره‌ی خرد، خوی نیکوست که از برتری آن به رستگاری و خوشبختی همیشگی دست‌آویز توان ساخت و نیازمندترین آفریدگان به خوی و سرشت پسندیده و گوهر پاکیزه، پادشاهان‌اند که پادشاه چون نیک‌خوی بود، جز روش دادگری و راستی که از بایسته‌های اوست، نسپرد، و جز آیین پسندیده و روش دل‌پذیر نهد و چون راه‌سپری او بر این روش باشد، زبردستان و مردم در پیرامون و گوشه‌وکنار کشور، همگی در پناه او بی‌بیم و آسوده مانند. و همه‌ی مردمان به خیم او خوگیرند و با یکدیگر روش دامنند و شیوه‌ی سزا نگاه دارند و ناسازی و هم‌رانی را که نهاد آدمی‌زاد به آن سرشت داده‌اند، به سازگاری و دوستی دگرگون می‌کند. بدان که از خوی‌های پادشاه آن‌چه نکوهیده‌ترست، یکی فرومایگی‌ست که فرومایه به سپاس‌گویی هیچ نیکوکاری نرسد و خود را در میان مردم به سروری نرساند. دوم، باددستی (=اسراف) در دهش‌داری که براستی بندگان خدای را نگهبان‌داری‌ست و چنگ‌اندازی در داری‌ی خود هم به اندازه شاید کرد، چه رسد در داری‌ی دیگران. خود در شهر به جای‌گاهی‌ست که به یادآوری و بازگویی آن نیازی نباشد و پادشاه را نشاید که بی‌درنگ و ژرف‌اندیشی فرمان دهد که روانی فرمان او به فرمان آسمانی ماند که چون به زمین رسد، بازگردانی آن به هیچ‌روی نتوان اندیشید و دستور پادشاه بی‌چاره‌جویی، تیر سرنوشتی‌ست که چون از گرفتن‌گاه خواست بیرون رود، به هیچ سپر بازدارنده، رانش آن شدنی نگردد و سرانجام پذیرفتارِ توان خرد خود بماند. و نباید از اندرز سرکشی کند و از اندرزگویان گریزان شود تا چون آن بیماری نباشد که به هنگام برگشت سرشت تن از خجک (=نقطه) میانه، نوش‌داروی تلخ از دست پزشک چیره‌دست ننوشد تا مزه‌گاه او تا پایان از دریافت نوش‌داروی تن‌درستی بماند و باید فراخی فراخ‌نای پشت‌کار چنان دارد که برآوری نیازهای کشور هنگام ناچاری و چاره‌مندی درو جای‌گیرد تا اگر انگیزه‌ای فرارسد و نیازی پیش آید که بهره

۲- ساخته‌شده از "آخش" [نام موبدی پارسی‌نژاد که او مایه‌ی عناصر را پروردگار شناسد. (برهان)] + "یگ" (پسوند). در پهلوی به‌جای "عناصر اریبه" زهاکان نیز آمده است. بر این پایه می‌توان از "آمیخته‌های زهاکان" نیز بهره برد.

خوبی همگانی، دارایی فراوان بخشش باید کرد، دستِ بازداری پیشِ یاد خویش نیارد و من چون دفترِ سرگذشتِ تو واخواندم، شالوده‌ی کشورِ تو سُستِ یافتم و فرمان داد فرو گذاشته دیدم. گُماشنگان تو در تباه کردن دارایی مردم دست به آشکاری ستم گشاده اند و پای از مرزِ اندازه‌ی خویش بیرون نهاده. بازار خردمندانِ کاردان ناروان شده و کارِ زیردستان به تباه‌کاریِ زبردستان پریشان، و این شیوه از آیینی که نیاکان تو نهاده اند، دور است و به هیچ‌روی سزاوارِ بنیادِ پاک تو نیست.

تا امروز خاموش می‌بودم که گفته اند: با شاهان سخن ناپرسیده مگوی و کار ایشان را نافرموده مکن. امروز که فرمان شاه بر آن سخن یافتم، آن چه دانم بگویم و این اندکی از بسیار است و از برخی از پیمان‌های برادری رهایی یافتم، چنان که گفته اند: آن چه به شمشیر نتوان برید، پیوند خویش است و آن چه از زمانه همانند آن در هیچ گران‌مایه‌ای نتوان یافت، پیوند برادری است؛ چنان که آن زن هنبوی نام گفت. شاه گفت: چیست آن داستان؟

سرگذشتِ هنبوی با اژدهاک

شاه‌زاده گفت: شنیدم در روزگارِ اژدهاک (=ضحاک) که دو مار از هر دو دوشِ او برآمده بود و هر روز تازه‌جوانی می‌گرفتند و از مغز سرآش خوراکِ گرگ می‌ساختند؛ زنی بود هنبوی نام، روزی برگه‌ی بدِ سرنوشت بر پسر و شوهر و برادر او آمد. هر سه را بازداشتند تا بی‌داد پیش گفته بر ایشان برانند. زن به درگاهِ اژدهاک رفت، خاکِ دادخواهی بر سرکنان، مویه‌ی (=نوحه) دردآمیز در گرفته که آیینِ کار هر روز از خانه‌ای مردی بود، چرا امروز از خانه‌ی من روی آورِ سه‌مرد شدند؟!

آواز فریادِ او در ایوانِ اژدهاک افتاد، بشنید و از چگونگی اش پرسید. روی داد را چنان که بود، بر او بازگفتند. فرمود که او را چاره‌مند سازند تا یکی ازین سه‌گانه که خواهد، بخشوده بگذارد و بدو باز دهند. هنبوی را در زندانِ کاخ بردند.

نخست چشم‌اش بر شوهر افتاد، مهر هم‌دمی و هم‌داستانی و دل‌نرمی زناشویی در نهاد‌اش بجنید، خواست که او را برگزیند؛ باز نگرش بر پسر افتاد، نزدیک بود که دست در جگر خویش برد و به‌جای پسر، جگر گوشه‌ی خویشتن را در چنگ شهباز آفت^۳ اندازد و او را به تن‌درستی بیرون برد. همی ناگاه برادر را دید که در همان بند گرفتار، سر در پیش افکند، اشک خونین اندوه بر چهره روان با خود اندیشید که هرچند در گرداب سرگردانی فرومانده‌ام، نمی‌دانم از فروغ دیده، آرامش دل و آرایش زندگانی کدام‌یک را برگزینم و دل آسوده سازم. لیک چه کنم که دل به هیچ روش، به بریدن رشته‌ی برادری پروانه نمی‌دهد، بر بی‌جان‌ترین چگونه گزیند کسی جان‌شین. زنی جوانم، شوهری دیگر توانم کرد و شدنی ست که از او فرزندی آید که آتش دوری را لختی با آب پیوند او بنشانم و زهر درگذشت این را به پادزهر ماندن او درمان کنم، ولی شدنی نیست که مرا از آن مادر و پدر که در گذشتند، برادری دیگر آید تا این مهر بر او افکنم. ناکام و ناچار، از فرزند و شوهر برگرفت و دست برادر برداشت و از زندان بدر آورد. این داستان به گوش اژدهاک رسید، فرمود که فرزند و شوهر را نیز به هنبوی بخشید.

این افسانه از بهر آن گفتم تا شاه بداند که مرا از گردش روزگار به جای هستی خجسته‌ی او هیچ کس نیست و جز به پایداری زندگی او به هیچ کام و آرزویی خرسند نباشم و نگران آن بی‌داد و ستمی می‌باشم که انگیزه‌ی تباهی نام نیک و گسستن رشته‌ی دودمان و برچیدن دستگاه شاهی شود.

شاه گفت: به‌راستی سخنان باورمندم و می‌دانم در آن چه می‌نمایی، خودنمایی نیست؛ ولی می‌خواهم که به روش ژرف‌نگری بی‌ستیز روی گفت وزیر بشنوی و میان شما پاسخ‌دهی، یکی پس از دیگری باشد تا از آزمودن اندیشه‌ی شما، آن چه برگزیده‌ی کار

۳- بر ساخته از پیشوند آ یا ا و ریشه‌ی اوستایی -pat- "پریدن، افتادن" پارسی باستان -pat- "پریدن" بسنجید با افتادن، آفت

است، آشکار شود و من بر آن آگاه شوم. شاهزاده گفت: پوشیده نیست که اگر وزیر به شیوایی زبان و استواری رای و زیرکی که او را فراهم است، خواهد که هر سخن سنجیده‌ای را واژگون و هر سخن پایداری را نیست بنمایاند؛ تواند، ولی بخشایش خواهی به ستیزه و اندرزگویی به گواه‌خواهی روا نمی‌گردد و من به اندازه‌ی توانایی خویش در این راه گامی گذارم و پوشیدگی از چهره‌ی راستی و درستی کار براندازم. اگر سخن من نزد تو پایه‌ی پذیرش یابد، راه راست از گمراهی بازشناخته‌ای و اگر گفته‌ی مرا به کار نمی‌بندی، زوری در نیوشیدن آن نیست.

روی‌گفتِ وزیر با شاهزاده

وزیر در جامه‌ی نرم‌خویی و فریب‌کاری سخن آغاز کرد و گفت: شاهزاده‌ی دانا و کارآگاه و پیش‌اندیش و دوربین و خردمند و فرهیخته، هرچه می‌گوید از بهر استواری پیوند پادشاهی می‌گوید و این اندرزاها ما را به بخشش‌هایی که نیروبخشی یزدانی و جاودانه‌کردن آیین‌های پادشاهی‌ست، می‌رساند. ولی ما چنین دانیم که نگه‌داری و پاس‌داری کشور به این کشورداری توان کرد که ما می‌کنیم و روش این راه سازگار با کیش و خرد است، چه بزه‌کار را به گناه کیفر ندادن، چنان باشد که بی‌گناه را کیفر دادن و از بازگفت‌های سخن اردشیر پاپکان و گفته‌های فرزانی او، بسیار خون‌ریختن بود که از کشتار و خون‌ریزی بسیار بازدارد و بسیار دردمندی بود که به تن‌درستی رساند.

و می‌باید دانست که نهادِ باشندگان روزگار تباه گشته و دیده از فرمان‌بُرداری پادشاه بر فریبِ اهریمن واداشته‌اند و دیو اندیشه‌ی نادرست و آرزوی خام خودکامگی در مغزِ هر یک تخم خواهشی از دل نهادست و بچه‌ی آزارآورده و انگارده‌اند که سروری و فرمان‌دهی کاری‌ست که به هر بی‌سروپایی رسد و در همان دم کوشش و خواستن و جوشش و تپیدن، پنجه‌ی دریافت به دامن پادشاهی توان رسانید و ندانند که پادشاهان برگزیده‌ی آفریدگار و پرورده‌ی پروردگار اند و آن‌جا که دهش‌های همیشگی بخش می‌کردند، فرمان‌روایی فراایزدی برون رفت، نخست هُمای پادشاهی سایه بر پیغامبران افکند، پس بر پادشاهان، پس بر مردم دانا. و مردم فریب‌کارانه اندیشیدن، از دانایی دانند و با پادشاه دروغ‌بافی و چاپلوسی از پیش شمرند و چون ایشان برین راه روند، ناچار ما را

فراخور پاس‌داری از کشور ببايد كوشيدن و كمان شايستگي در گوش ايشان تا بناگوش كوشش كشيدين. چون درست كردن تباہ‌كاري‌هاي اين كوشور بر اين گونه رود؛ هرآينه هنجارشكني و ازهم‌پاشيدگي كه كرده اند، آشكار شود. «مانند كاغذي كه نگاره‌اي نازيبا بر آن نگاشته اند و ستردن آن نگاره‌ي زشت به دريدن و تباہ‌شدن‌اش انجامد.»

روي گفـت شاه‌زاده با وزير

شاه‌زاده گفـت: پادشاه به آفتابِ رخسندۀ ماند و مردم به چراغ‌هايِ افروخته، آن‌جا كه آفتاب تبغ زند، زبانه‌ي آتشِ چراغ سرتيزي نكند و در برابرِ فروغ‌هايِ گوهرين او روشني وام‌گرفته بازسپارد و هم‌چنين چون پادشاه نشانه‌هايِ نرمي خيمِ خويش پيدا كند، به نيكانديشي شاه، آنان كه خواستارِ تباہي و آشوب باشند، اندك‌اندك به نيكي گرايند و گفته اند: زمانه در دل پادشاه نگردد تا خود، او را چگونه بيند، به هر آن‌چه او را گرايش باشد، گرايندۀ گردد. «چون پادشاه دگرگون شود، زمانه دگرگون مي‌شود.» و گفته اند: تا ايزدِ والا دارايي بخشيدۀ از گروهی بازنستاند، نگرِ مهرانه‌ي شاه از ايشان برنگرداند، چنان‌چه خرّه‌نماہ را با بهرام گور افتاد. پادشاه پرسيد: چگونه بود آن؟

داستان خرّه‌نماہ با بهرام گور

شاه‌زاده گفـت: شنيدم كه بهرام گور روزي به شكار بيرون رفت و در نخچيرگاه ابري برآمد تيره‌تر از شب چشم‌داشتِ آرزومندان به رسيدنِ زيبايي دوست و ريزان‌تر از ديده‌ي اشك‌بارِ دل‌باختگان بر دوري دل‌دار. آتشِ رخس (=برق) در پنجه‌ي ابر افتاد، بخار مه برانگيخت. تندبادي از وزش گاهِ شكوهِ ايزدي برآمد، چراغ‌دانِ خورشيد خاموش شد. روزنِ هوا را به سرپوشِ تاريخي پيوشانيد، خانه‌ي سوي‌هاي شش‌گانه^۴ تاريخك شد.

نوكرانِ پادشاه در آن تاريخي و تيرگي همه از يكدیگر پراكنده شدند و او راه به

۴- سوي‌هاي شش‌گانه: پيش، پس، چپ، راست، بالا، پايين

یکی از دِه‌های آن کناره‌ها سپرد. در آن جا دهگانی بود از دهگانانِ توان‌گر، خُره‌نامه‌نام، بسیار دارا و دارایی از کنیز و نوکر و سیم و زر و ستوران و چهارپایان. ناشناس گونه به‌خانه‌ی او فرود آمد. بی‌چاره میزبان ندانست که مهمان کیست، ناگزیر پذیرایی آن‌چنان که شایسته‌ی پادشاهان باشد، نکرد و به بندگی‌ای که شاهان را بایسته آید، برنخاست. بهرام گور گرچه آشکار نکرد، لیک دگرشی در نهان‌اش پدید آمد و بدان بی‌مهری دل‌آزرده گشت. شبان‌گاه که شبان از دشت در آمد، خُره‌نامه را آگاه ساخت که امروز گوسپندان از آن‌چه خو گرفته بودند، شیر کم‌تر دادند.

خُره‌نامه دختری دوشیزه داشت با خوی نیکو و روی پاکیزه، چنان که پاکیزگی آوند (=ظرف)، از پاک‌ی می‌بازگوید، زیباییِ چهره‌اش از نکوییِ خوی و نهان‌اش آگاهی می‌داد، به او گفت که گویا امروز اندیشه‌ی پادشاه با مردم بد گشت‌ست و نیک‌نگری از ما گسلانده که در گسستن مایه‌ی شیر کارساز است. سزاوار است که از این جا دور شویم و مانش گاهی دیگر برگزینیم. دختر گفت: اگر چنین خواهی کرد، ترا نوشاک و خوراکِ گونه‌گون و خورش‌های خوش‌مزه چندان در خانه هست که چون برای سبکی جابه‌جایی برخی را به‌جای باید گذاشت، پس برتری به این است که در پذیرایی از این مهمان چیزی به کار بری. دهگان پذیرفتار شد. فرمود: خوان‌چه‌ی خوردنی به آراستگی فراهم آوردند و پیش بهرام گور نهادند و در پی آن باده‌ای که پنداشتی رنگِ آن به گل‌گونه‌ی رخسارِ گل‌رخان بسته اند و گزکی (=نُقل) که گویی شیرینی آن را به بوسه‌ی شکرلبان چاشنی داده اند، آماده و چنان که رواست به پیش بهرام گور آوردند. دهگان پیاله‌ای باز خورد و یکی بدو داد؛ بستاد و با دادوستدِ روزگار ساخت و گفت: «هر جام‌ای را نوشنده‌ای ست.» امشب را با بخت هرگونه که پیش آید بسازیم تا این شبِ آبستن خود بچه زاید. چون دو سه روز در گذشت، گردش می، پرده‌ی شرم از سرِ رامش‌گر (=مُطرب) نهاد در کشید، نزدیک بود رازِ خویش را در مستی

بیرون افکند. در این گیرودار بهرام گور به دهگان گفت که اگر کنیزکی زیباچهره داری به دیداری از او خرسند باشیم و تسوی (ساعت) به هم‌دمی او خود را از اندوه دوری بازهانیم، از مهر تو شکفت نیست. دهگان برخاست و به پرده‌ی اندرونی خویش درآمد، دانست که دختر او به پاک‌دامنی و پیرایه‌ی خویشتن داری از آن آراسته‌تر است که اگر او را به جای گاه این بندگی بشناسند، زبانی داشته باشد و چهره‌ی پاک‌ی او چشم‌زده‌ی هیچ ننگی گردد.

پس دختر را فرمود که می‌بایست تسوی پیش مهمان‌نشینی و آرزوی او به‌دیدار از رخسار خود بنشانی. دختر فرمان را پذیرفت و به نزدیک شاه رفت. چنان‌که گویی خورشید در ایوان جمشید آمد و یا نگر بهرام در ناهید افتاد. شاه به نگریستن به آن نگرگاه مینوی خود را خوشنود کرد و به سخن‌گویی او از رنج روزگار برآسود و زیرزبانی، پیش خود می‌گفت و می‌سرایید:

«در دست منی، دست نیارم به تو برد

دردا که در آب، تشنه می‌باید مُرد»

شاه را پای دل در گل‌زاری فروشد که بیرون آمدن از آن دست دهگان نبود، او شیفتگی خود را بر زیبایی دختر پنهان می‌کرد و با آن ناهیدروی، نهانی مهرورزی می‌کرد و در دل به این خوش بود که چون به خانه روم، این دختر در پیوند خود آرم و پدراش را شایسته‌ی این بندگی، گرامی دارم.

بامداد که پرتوهای فروزنده‌ی آفتاب از روز دگری آگاهی داد، همان شبان از دشت باز آمد و از فراوانی شیر گوسپندان چنان گفت که شنندگان را انگشت‌شگفتی در دهان بماند. پدر و دختر گفتند: گویا پادشاه، اختر خجسته‌ی مهر سوی ما بازگرداند و سخن بی‌مهری وارونه گردانید و گرنه شیر گوسپندان که دیروز کم‌تر از همیشه بود، امروز به چه انگیزه‌ای به این اندازه رسید؟! این می‌گفت و ناآگاه از این که سرنوشت آبخور و فرورفتن گاه شیر، ریشه در خانه‌ی او دارد و فردا به کدام شیربها، شکرلب او را به شبستان شاه خواهند برد.

بهرام گور چون به کاخ پادشاهی خود بازرسید، فرمود به پاداش آن مهمانی، فرمان‌روایی آن ده با پیوسته‌های بسیار به نام دهگان بنوشند و دخترانش را با ارج و بزرگی و آرایشی باشکوه پس از پیوند زناشویی پیش شاه آورند.

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی روزگار این چنین به خواسته‌ی شاه وابسته است و پادشاه که خوی کم‌آزاری و نیکوکاری و شیوایی زبان و گشادگی پیشانی با مردم ندارد، پراکندگی به گروه‌ها راه یابد و رمیدگی دور و نزدیک دیده می‌شود و چون یکی به گناهی نامیده می‌شود، شکنجه‌ی همگانی نفرماید، که آن‌گه سرانجام، هستی مردم به تراج می‌رود و زندگی‌شان نابود می‌شود، تا به گناه‌خانه‌ای، دهی و به گناه‌دهی، شهری و به گناه‌شهری، کشوری گرفتار شود. و اگر شاهان و فرمان‌دهان پیشین بر این روش می‌رفتند، رشته‌ی کارهای پادشاهی سامان نمی‌پذیرفت و از پیشینیان به پسینیان، جهان آبادان نمی‌افتاد و اگر پادشاه چنان‌که باید سامه‌های (=شروط) داد پاس داشته باشد و پایه‌های مرزوبوم آبادان، کارگزار باید چنان بدست آرد که نرمی و بردباری بر خیم او چیره باشد و خود را شکست‌خورده‌ی آز و کام‌خواهی نگرداند و از بی‌آمدها و بازخواست‌ها همیشه نگران باشد و باید بداند که کشور را از چنین کاردان چاره نیست که پادشاه برای نمونه جای‌گاه سر دارد و ایشان جای‌گاه تن و اگرچه ارزش‌مندترین اندام است از اندام‌ها، هم نیازمندترین اندام است به اندام‌ها، چه اگر اندام‌های ارزنده‌ی تن به سر یاری نکنند، مغز به تنهایی کاری نتواند کرد، تا پا به جنبش درنیاید، سر به خواسته‌ی خود نمی‌رسد، تا دست هم‌راه خواستن نشود، سر به گرفتن هیچ خواسته‌ای نتواند برخاست. پس هم‌چنان‌که سر را در بدست‌آوری خواسته‌ی خویش، بسته به بی‌آکی (=بی‌عیبی) و درستی اندام است و از سر‌آغاز آفرینش، هر کاری را شناخته‌ای، پادشاه را نیز کارگزاران و گماشتگان باید که درست‌رای و راست‌کار و کِرْفه‌اندوز (=ثواب‌اندوز) و ستایش‌دوست و پیش‌بین و دوراندیش و داد‌پرور و مردم‌نواز باشند و هر یک بر راه داد استوار و به نگاه‌داشت مرز پیشه‌ی خویش سرگرم و جای‌گاه‌هریک دانسته و به اندازه‌ای مرزمند (=محدود)، تا پای از گلیم خود بیرون نکشند و سامانه‌ی روی داده‌ای کشور آسان دست در هم دهد و پادشاه نژاده‌ی نرم‌خیم که پیش‌کاران و بندگان او بر این گونه نباشند، بدان انگبین پاکی ماند که از بیم نیش زنبوران در

پیرامون‌اش به نوش شیرین آن نتوان رسید. و پادشاه باید راه راستی و خوی پدران را نگاه دارد و هر که از آن دست باز دارد، بدو آن رسد که بدان گرگِ خنیاگردوست^۵ رسید. پادشاه پرسید: چه بود آن؟

داستان گرگِ خنیاگردوست با شبان

شاهزاده گفت: شنیدم زمانی گرگی در بیشه‌ای می‌زیست. روزی پیرامونِ شکارگاهی که جای گاهِ روزی او بود، بسیار بگشت و از هر سو کمندِ نیاز می‌انداخت تا باشد که نخچیری (=صید) در کمند افکند، فراهم نگشت؛ آن روز شبانی به نزدیکِ جای‌باش او گله‌ای گوسپند می‌چرانید. گرگ از دور دیده‌بانی می‌کرد، اندوهِ پاسبانیِ چوپان آن چنان گلوئیِ گرگ را می‌فشرد که گرگِ گلوئیِ گوسپند و از گله به جز بهره‌ای برای دیده‌اش چیزی نمی‌یافت، دندانِ نیاز می‌افشرد و می‌گفت: «آبی می‌بینم و مرا تشنگی سختی ست، ولی هیچ راهی برای درآمدن به آن نیست.»

شبان‌گاه که شبان‌گله را از دشت سوی خانه راند، بزغاله‌ای بازپس‌ماند. گرگ را چشم بر بزغاله افتاد، پنداشت که زمانه با او یار شده و به آرزویش رسیده، آهنگ^۶ گرفتن او کرد. بزغاله چون خود را گرفتار آسب دید، دانست که رهایی جز به چاره‌اندیشی نیست. پس گستاخانه به پیش‌بازِ گرگ رفت و گفت: مرا شبان به نزدیکِ تو فرستاد و گفت که امروز از تو به ما هیچ رنجی نرسید و خوی پیشین‌ات رو نکردی. اینک به پاداش آن نیکوسرشتی و نیک‌اندیشی و مهربی که به ما داشتی، مرا چون پاره‌گوشتی بر تخته‌ی گوشت‌فروش، آماده و گوارا پیش چشم خواهش‌مندِ تو نهاد و فرمود که من سازِ خوش برکشم و آوازِ دل‌پذیر آغازِ نهم تا تو به این خوش‌دلی و شادمانی، خوراکی که از من می‌سازی

۵- خنیا: موسیقی. در پهلوی: hu :huniyāk 'خوب، نیک' + niyāk 'نوا'

۶- آهنگ: در پهلوی ā+hang. از hanj "کشیدن". بسنجید با حج "قص"

به کامات خوش تر آید.

گرگ دل فریفته‌ی ناز و کرشمه‌ی بزغاله شد و گفتاروار گرفتار گرفتار او شد؛ فرمود که چنان کند. بزغاله در پرده‌ی درد روی داده و سوز رخ داده، ناله‌ی سینه را آهنگ چنان بلند کرد که پژواک آن از کوهسار به گوش شبان افتاد. چوب دستی به استواری بر گرفت، چون باد به سر گرگ دوید و آتش در خرمن آرزوی او افکند. گرگ از آن جا به گوشه‌ای گریخت و نومید و زیان کار سر بر زانوی اندیشه نهاد که چه سستی بی خردانه‌ای بود، که من ورزیدم.

چرا بگذاشتم که بزغاله مرا به بازی گیرد تا به فریب چنین لافی و افسون چنین گزافی، افسار آرمان و آرزو از دست من فرو گیرد و آهنگ استوار مرا در شیشه کند. پدر من چون خوراکی می‌یافت، او را رامش گران خوش نواز و آوازخوانان چامه‌خوان کجا بودند که پیش او آواز خوش بسرایند و بر سر خوان، چامه‌های خسروانه زنند.

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که از آیین گذشتگان بازداشتن ویژگی‌ای است نکوهیده و سرانجام آن بدفرجام و پادشاهی مرده‌ریگی را رازی ست که در پادشاهی بدست آمده نیست، چه آن پادشاهی، به یاری بازوی بدست آورد و آب نهال فرمان‌روایی از چشمه‌ی شمشیر دهد، ناچار درآمدها و برون‌شدهای آن کار شناخته باشد و فراخورهای اکنون و آینده دانسته، پس در بستن و گشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن کار شایسته است. ولی آن که بدون رنج و سختی به پادشاهی رسد و ساخته و پرداخته‌ی دیگران در دامن کام و خواسته‌ی او افکنند و کلید کارهای کشور ناگاه در آستین چاره‌جویی او نهند، اگر از آیین‌ها و مرزهای گذشتگان بگذرد و از جاده‌ی مرزدار ایشان پا را فراتر گذارد، رخنه‌هایی به پایه‌های کشور راه یابد و از بی‌پروایی او در سستی‌ها و کوتاهی‌ها، ویرانی بسیار در شالوده‌ی کشور، بایسته آید.

روی گفت وزیر با شاهزاده

وزیر را از این سخن سنگِ خودبینی به دندان آمد و زبانه‌ی آتش خشم برآورد، زبان بی‌پروایی دراز کرد و گفت: بدان ماند که شاهزاده افسانه‌ای چند همه از فریب و ترفند از بهر شرمساری من و آشکاری گفته‌ی خویش فراهم آورده است و می‌باید دانست که پادشاه را دشمن دو گونه بود، یکی ناتوان نهانی، دوم توانای آشکار و ناتوان را که توانایی ایستادگی و زخم سیلی نباشد، خود را زیر جامه‌ی دین‌داری و کم‌آزاری و پاس‌داری و نیکوکاری بر دیده‌ی برون‌نگران نمایان سازد تا مهر مردم به پادشاه سرد و بازار آرزوی او گرم گردد، پس پادشاه را بدان باید کوشیدن که گزند این دسته به گرداگرد پادشاهی او نرسد و دامن روزگار خود را از آتش هم‌نشینی با هم‌چون این بدکاران ننگه دارد.

روی‌گفت شاهزاده با وزیر

شاهزاده گفت: آن که خویشتن را دین‌دار نماید و از روایی بازار خود سودجوید، یا آن‌ست که انگیزه‌های زندگی‌اش ناساخته باشد و در میان هیچ‌کدام از سران و مهتران شناخته و نگرسته نبود، پس جامه‌ی خودآرایی را دام آرزوی خود سازد و یا آن‌که بر دفترِ کردار خود گناهی بیند و بر روی کار خویش بخیه‌ی آکی (=عیبی) افتاده، داند که زدودن و دور کردن آن جز نمایاندن دین‌داری و پارسایی نتواند کرد و یا از بیم دشمن که تیغ زخم زبان او را جز به نمایش پارسایی راندنی نیست. و سپس یزدان را که پاک‌دامنی و پاکیزگی من از این پندارهای بد بر همه دانسته گشته است و آبروی من به جامه‌ی نیرنگ نیازی ندارد، ولی چون آغاز و پایان این جهان می‌نگرم و به روز بازگشت به داور جهانیان می‌اندیشم، شاه را از و خشم در پای خرد کشتن و سر کام‌خواهی که از گریبان افزون‌خواهی بر آید، به دست خود برداشتن، سزاوارتر می‌دانم، مگر در روز رست‌آخیز که دارایی‌ها و فرزندان سودی ندارد، از آنان که به شرم زشت‌کاری سرفروافکنده اند، به‌شمار نیاید. و پادشاه دانا آن‌ست که بنیاد بیم و امید مردم استوار دارد؛ تا گنه‌کار همیشه هراسان باشد و پاس کردار خود بدارد و زمینه‌های خشم پادشاه را فراهم نکند و نیکوکار به امید پاداش نیک پیوسته روش نیکوبندگی و راستی دوست‌داری سپرد و پیرومندی خود در برترشمیِ خشنودی پادشاه شناسد و نگه‌داری زیردستان هم‌واره باید که به اره‌ی درودگران ماند که سوی خود و سوی آنان به یک اندازه رود تا چنان‌که

از ایشان بر سود سرمایه‌ی خود افزایش، در نکورفتاری و آسان‌گیری نیز از خود بر ایشان گشاده دارد. ولی چون وزیر، آیین دادرسی نه برین‌گونه ورزد، جز بریدن دست‌آویز شاه و ویرانی ستون‌های پادشاهی ازو بدست نیاید.

روی‌گفتِ وزیر با شاه‌زاده

چون وزیر از شاه‌زاده روایی و شیوایی آغاز سخن بدید و جدایی نیک و بد سخن‌اش بشنید، دانست که ترازوی آزمون، زبانه‌ی برتری سوی شاه‌زاده خواهد گردانید، زبانه‌ای از آتش درون‌اش بر شاخه‌ی زبان زد و گفت: شاه‌زاده چیرگی در سخن‌وری را به افزونی رسانید و دشمنی نهانی او به ستیزه‌ی آشکار انجامید و پندارد که انگیزه‌ی چشم‌پوشی بر لغزش‌ها و یاهه‌های او زبردستی هنر و دانش بسیار اوست، که شکوه شهریار و پرهیز از گستاخی، مهربان‌موشی بر زبان می‌نهد و گفته‌اند: نیرومندی که پُردلی‌اش نیست و خوب‌رویی که نمک ندارد و دلیری که با کینه ستیزه نکند و توان‌گری که بخشش نوزد و دانایی که خویشتن‌داری نشناسد و نژاده‌ای که به فرهنگ آراسته نباشد، به هیچ کار نیاید.

روی‌گفت شاه‌زاده با وزیر

شاه‌زاده گفت: وزیر از نیوشیدن این سخن که یک‌آهنگی گروه‌ها و هم‌داستانی خردمندان جهان برآن‌ست، درین دشمنی و پیگار، بدان اسب سرکش ماند که تا زخم تازیانه نخورد، سرکشی پیدا نکند و بدان کودک که تا در دبستان باشد، از بیم دوال^۷ آموزگار پای در دامن فرهنگ‌پذیری کشیده دارد و چون بیرون آید، پای‌بند خرد بگسلد و باز به خوی کودکی شود و بدان خَر لنگ که تا در مَرغزار (=علفزار) آسودگی می‌چرد و ستورگاه بی‌کاری می‌آساید، تن‌درست به چشم آید و چون اندک رنجی از برداشتن بارهای سنگین بیند، اک لنگی پدید آورد. تاکنون که فاش رازهای او نرفته بود، این همه استواری و پایداری می‌نمود و چون گامی از مرز آزرَم او فراتر نهادیم، خوی

۷- دوال: تسمه، نواری که آموزگار با آن، کودک سرکش را ادب می‌کرد.

سرکشی که بر آن پرورش یافته است، پدید آوژد. چون ما راه آسان‌پذیری و سازش‌گری بر او بستیم. سخن گشاده‌تر بگویم: کارداران پادشاه که بزرگی و آبروی آشکار و نهانی جز جای‌گاهِ بندگی پادشاه ندارند، چون ایشان را به روزِ بیکاری و گوشه‌نشینی بنشانند، بدان زن آراسته‌ی سرمه‌کشیده‌ای مانند که چون آرایه‌ی وام‌گرفته ازو فروکشایند، زشتی روی خویش پیدا کند و بدان دیوارِ نگاریده که نگاره‌های آن چشم را خیره‌گرداند و چون با اندک آبی فروشویی، جز گل‌تیره نبینی و گفته‌اند: «فرومایه را به پای‌گاهی که بی هیچ شایستگی به آن رسیده، مَسِتای، چه این کار، وی را از جای‌گاهِ پیشین فروخواهد آورد، ولی پس از آن که گناهان‌اش بیفزاید و کاستی‌هایش نمایان گردد و دوست‌اش دشمن و ستاینده‌اش نکوهش‌گر شود.» و پادشاه که از زشتی‌ها و رسوایی‌های کارداران پرده‌ی کورنمایی بر دیده‌ی بیش‌خویش بندد و خواهد که به‌فریب و سستی کار به سر برد، بدان شغالِ خرسوار ماند که به نادانی کشته شد. شهریار گفت: چه بود آن داستان؟

داستان شغالِ خرسوار

شاه‌زاده گفت: شنیدم که شغالی به کنارِ باغی خانه‌ای داشت. هر روز از سوراخِ دیوار در باغ می‌رفت و بسی از انگور و هر میوه‌ای می‌خورد و تباه می‌کرد تا باغ‌بان از او به ستوه آمد. یک‌روز شغال را در خوابِ ناآگاهی بگذاشت و سوراخِ دیوارِ گذرگاه بگرفت و شغال را در دامِ آسیب آورد و به زخمِ چوب‌اش بی‌هوش گردانید، شغال خود را مرده ساخت، چنان‌که باغ‌بان به مردگی‌اش برداشت و از باغ بیرون انداخت.

چون از آن کوفتگی پاره‌ای با خویشتن آمد، از اندیشه‌ی ستمِ باغ‌بان از همسایگیِ باغ بگذشت، پای‌کشان و لنگان از آن جای‌گه بگریخت؛ با گرگی در بیشه‌ای آشنایی داشت، به نزدیک او شد. گرگ چون او را بدید، پرسید: چرایی این بیماری و ناتوانی بدین سختی چیست؟ شغال گفت:

سرگذشتِ مرا پیش آمدهایی ست که گوشِ دوستانِ تابِ شنیدنِ آن را ندارد، که اگر بر دل سنگینِ دشمنانِ خوانم، چون موم نرم گردد و برسوزد، با این همه هیچ سُخنی مرا چون آرزوی دیدارِ رخسار تو نبود که روزگار در اندیشه‌ی دیدنِ تو بر دلِ من ناگوار می‌گذشت تا انگیزه‌ی آرزومندی پس از پایداری در برابرِ سختی و بدبختیِ جداییِ مرا به پیش‌گاه آورد. گرگ گفت: «همانا چون از دوست دیدار نخواهند، خود به دیدارِ دوستانِ رود.» دوست را چیست، به ز دیدنِ دوست. خوش آمدی و شادی‌ها آوردی و کدام گزید (=تحفه) آسمانی و برآمده‌ی مینوی در برابریِ این شادی و هم‌سنگیِ این نیکی نشیند که ناگهان رویِ فرخنده‌شان دادی و چینِ اندوه را از پیشانیِ آرزوی ما بگشودی.

و هم‌چنین او را با نوازش‌هایِ گوناگون می‌نواخت و هم‌مهری‌ای که از شناختِ جان‌ها در جهانِ تن‌ها خیزد از دوسوی در میان آمد. گرگ گفت: من سه‌روزه شکار کرده و خورده‌ام. امروز چون تو مهمانِ گرامی رسیدی، اندک خوراکی نیست که آماده سازم. ناچار به دشت بیرون شوم، باشد که نخچیری به اندازه‌ی کام و آرزو توام آورد. «سیری جوان‌مرد چون مهمان‌اش گرسنه باشد، فرومایگی ست.» شغال گفت: مرا درین نزدیکی خری آشناست، بروم و او را به دام فریب، در چنگالِ تو اندازم که چند روز خوراکِ ما را بشاید. گرگ گفت: اگر این پذیرفتاری می‌نمایی و رنجی نیست، درنگ مکن!

شغال از آن‌جا برفت، به دهی رسید، خری را بر درِ آسیایی ایستاده دید، چهارپایِ باربر از گرانی بارها کوفته و فرومانده؛ بارِ گران از او برگرفت و نزدیک او شد و از رنجِ روزگار-اش پرسید و گفت: ای برادر، تا کی بازبچه‌ی آدمی‌زاد بودن و جانِ خود را درین شکنجه فرسودن؟ خر گفت: ازین سختی چاره نمی‌دانم. شغال گفت: مرا در این کناره‌ها به مرغ‌زاری میهن‌ست که پرتویِ آن بر گنبدِ سبزِ آسمان می‌افتد؛ آرام‌گاهی از خوشی و شادمانی، شیرین‌تر و دشتی از رنگین‌کمانِ رنگین‌تر، چون شاخه‌ی توبا و جامه‌ی زنِ بهشتی سبزوتر.

و آن‌گه از آفتِ دَد و دام و از تباهی و انبوهیِ درندگان و خزندگان پیرامون تھی. اگر رای کنی، آن‌جا رویم و ما هر دو به هم‌سخنی و روراستی به خوشی و شادمانی زندگانی به سر بریم. این سخن بر خویِ خر سازگار افتاد و با شغال راه سپس روی و پی‌روی برگرفت. شغال گفت: من از راه دور آمده‌ام، اگر مرا تسوی بر پشت گیری تا آسایشی یابم، همانا زودتر به آهنگ‌گاه رسیم. خر فرمان‌پذیر شد. شغال بر پشت او جست و می‌رفت تا به نزدیکی آن بیشه رسید. خر از دور نگاه کرد، گرگی را دید، با خود گفت: روی داده‌ای ناخوش آیند فرامی‌رسد و تو خفته‌ای؛ ای روان آزمند، به پایِ خود به پیش‌بازِ مرگ می‌روی و به‌دستِ خویش در دام نابودی چنگ می‌زنی؟

گر دل ز تو اندیشه‌ی بهبود کند

جان در سر اندیشه‌ی خود زود کند

آن‌جا که رسید، اگر عنان باز کشد

خود را و مرا هزار غم سود کند

سخن آرای و پندارپردازیِ شغال مرا رَسَن و افسار بر دست و پایِ خرد نهاد و درین گردآبِ گزند و گِل‌زارِ فریب افکند؛ چاره خود بجوی. برجایِ خود بایستاد و گفت: ای شغال، اینک نشانه‌ها و روشنی‌های آن جای‌گاه از دور می‌بینم و بویِ خوشِ گل و شکوفه و اسپرم به بویِ من می‌رسد و اگر من می‌دانستم که جای‌باشی بدین خرمی و تازگی داری، یک‌باره این‌جا می‌آمدم. امروز بازگردم، فردا آراسته و از بایسته‌ها برآسوده، به خوش‌شگونی و اخترِ فرخنده، آهنگِ این‌جا کنم. شغال گفت: شگفت‌ام که کسی پیشادستِ گاه را به پسادستِ گمان‌برده، بازگرداند. خر گفت: راست می‌گویی، ولی من از پدر، پندنامه‌ای آکنده از سودها، مرده‌ریگ دارم. که پیوسته با من باشد و شب به گاهِ خفتن زیر بالینِ خود نهم و بی آن خواب‌های پریشان و پندارهای تباه بینم، آن‌را بردارم و با خود بیاورم. شغال اندیشه کرد که اگر تنها رود باز نیاید و او را برآمدن

شاید انگیزه‌ای نباشد، من نیز بازگردم و لگام او از آن راه بازگردانم؛ پس گفت: نیکو می‌گویی، کار بر پند پدر و سپارش‌های او نشان شایستگی ست و اگر از آن پندها چیزی یاد داری، سود شنواندن و رساندن از من دریغ مدار. خر گفت: چهار پندست، نخست آن که هر گز بی آن پندنامه مباش، سه‌ی دیگر بر یاد ندارم که در ویر (=حافظه) من سستی و نارسایی ست، چون آن جا رسم، از پندنامه بر تو خوانم. شغال گفت: اکنون برگردیم و فردا به این جا بازگردیم. خر روی به راه آورد، به شتاب بسیار چون اسب لگام گسیخته‌ای و مرغ دام دریده‌ای می‌رفت تا به درِ ده رسید. خر گفت: آن سه پند دیگر مرا یاد آمد، خواهی که بشنوی؟

گفت: بفرمای. گفت: پند دوم آن ست که چون بدی پیش آید، از بدتر بترس، سوم آن که دوست نادان بر دشمن دانا مکزین، چهارم آن که از همسایگی گرگ و دوستی شغال همیشه پرهیز. شغال چون این بشنید، دانست که جای ایستادن نیست، از پشت خر بجست و روی به گریز نهاد. سگان ده به دنبال او رفتند و خون آن بیچاره تَبّه گشت.

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی دل بر اندیشه‌ی نادرست پیوسته داشتن و به امید و درنگ از راه راستی بازگشتن و برآن پافشاردن، از گزند و تباهی تهی نماند و نشاید که پادشاه، وزیر را در کشورداری پروانه‌ی دست‌اندازی و توانایی یک‌سره برهمه‌ی کارها بخشد و یک‌باره وی را از بازخواست‌ها زنده‌ار دهد، چه با این روش، وزیر خود را انباز (=شریک) شاه خواهد شناخت و آفت‌های بزرگ پدید آید.

چون شاه‌زاده ترکش اندرون را از رازِ نهان و پوشیده تهی کرد و هر تیری که در تیردان اندیشه داشت به سوی وزیر افکند و کیسه‌ی کاستی و زشت‌کاری وی را سرگشود، شهریار به تیزهوشی درخشان و اندیشه‌ی درست دریافت که هرچه شاه‌زاده گفت، یک‌سره راستی بود و راه رستگاری او می‌خواهد و کاستی‌ها و کوتاهی‌های وزیر در سپاس‌گزاری نیکویی‌های خود دانست و گفت: «اکنون راستی آشکار و ناراستی نابود شد.» پس بفرمود تا وزیر را از دست و جای‌گاهِ وزیرِ به پای‌ماچان خواری و پستی بردند و در بند بزه‌کارانی که سزاهای سرور و روزی‌بخش خویش فرو گذاشتند، بازداشتند

و برادر را به نیکویی و بزرگی و ارج بسیار بنواخت و گفت: گرچه امروز سدهزار مرواریدِ سخن، رایگان در دامن ما نهادی و دادِ دانایی و سخن‌گستری دادی، اکنون می‌خواهیم که پَشکِ (=قرعه) گزینش بگردانی و از میان بخش‌های این کشور پدری، در جایی که آبادان‌تر و به آب و هوا خوش‌نام‌تر دانی، جای‌گزین گردی و آن‌را مان‌گاهِ خویش سازی و این نسک که خواهی بنهی، بنهی و بپردازی و آن‌چه در اندیشه داشتی، از پرده‌ی شدن به جای‌گاهِ هستی رسانی تا تشنه‌ی فرزاندی را بهبودی باشد و بیمارِ دانش را آسایی (=قانونی) و من‌گاه‌گاه که زمانه یاری کند، به خوانش آن آموخته و بهره‌یاب می‌شوم و پادشاهی را از آن‌جا رَسا (=کامل) می‌کنم و میانه‌روی را در پادشاهی روا می‌دارم و اندرزهای آن را در کارهای کشور به کار گیرم تا کارنامه‌ی خیمِ جهانیان گردد. هرگز درنگ مکن و پوستِ اندیشه را ناپیراسته مگذار.

شاه‌زاده به فرمودن فرمان، به آسایش‌گاه دل شکافت و این دوشیزه‌ی دست‌نخورده^۸ را که پس چهارسد و اند سال در پرده‌ی گم‌نامی نهان مانده بود و پژمردگی بی‌نامی درو کارسازیِ آشکار کرده‌بود، و در روزگارِ خواجه‌ی جهان، از سر جوان می‌گردید و از پیرایه‌ی پذیرشِ سرور-اش زیبایی تازه می‌گرفت و شادایی نو می‌پذیرفت، بیرون آورد.

۸- دوشیزه‌ی دست‌نخورده: درین‌جا، مرزبان‌نامه